

گزینه شعر

طلوع آفتاب

حیات الله بخشی



Ketabton.com



حیات اللہ بخشی

اہدأ

برودان پدر مرحوم میرزا عبدالقادر بخشی که در باروری، رشد، تعلیم و ترقی علم و تمدن مملکت فزود داشت نمود.

شأنمة کتاب

www.hayatullah-bakhshi.mihanblog.com	:	طلوح آفتاب	:	ہم کتاب
0799313682	:	حیات اللہ بخشی	:	شمار
www.hamid-sahil.blogfa.com	:	جلد سائل	:	شرح و دینان
0775155181	:	رئس حمید اللہ صاحبہل بخشی	:	مہتمم
	:	سراج الدین نبی زاوہ	:	تایپ
	:	قاضی حبیب اللہ بانانی	:	صحیح و تدقیق
	:	حفیظ اللہ مہر زاد و رحمت اللہ انبیا	:	خط و طرح پستی کتاب
	:	انجمن شاعران و نویسندہ گلان افغانستان	:	ہاشر
	:	چاپ اول دور دوم نشراتی - شماره چهارم	:	شماره چاپ
	:	گل احمد احمدی	:	مسؤل چاپ
	:	پاییز ۱۳۸۸ هـ . ش	:	سال چاپ
	:	ہزار جلد	:	تیراژ
	:	کتاب فروشی انجمن شاعران و نویسندہ گلان	:	محل فروشت
	:	تیور شاهی، کابل	:	



گزینه شعر

طلوع آفتاب

حیات الله بخشی

پاییز ۱۳۸۸ خورشیدی

طلوع آفتاب و شعر هایم

شعر را میتوان آینه تمام نمای شخصیت شاعر گفت، اما این گفته شاید مصداق حقیقت و جودی شاعر نباشد. ولی میتوانیم، آنرا معرف شخصیت شاعر بدانیم، این گفته شاید، مصداق حقیقت باشد.

و اما، در باره شعر ها و سروده های خودم، نمیدانم چه بنویسم و چه اظهار کنم. زیرا من درباره خود نمیدانم چه بگویم. چون معرفت من آنقدر نیست که من خود را بشناسم و بعد درباره خود شعر ها و سروده هایم ایضاحی داشته باشم. چرا که من حدیثی خوانده ام به این مضمون که «هرکس خود را شناخت، پس خدای خود را شناخت».

زیرا من در خود این معرفت را سراغ ندارم، که خود را آن چنانکه سزاوار شناخت انسان است، شناخته باشم، چه رسد به آنکه خدای یگانه را که دست او بالای همه دست هاست و آن چنانکه شایسته خدایی اوست، بشناسم.

پس درباره شعر ها و سروده هایم، که معرف و یا آینه تمام نمای شخصیت من خواهد بود، هیچ نمی گویم و هیچ نمی نویسم و آنرا میگذارم به قضاوت دانشمندان و بینشمندان آناتیکه معرفتی در خود شناختی و خدا شناختی دارند و یا خود را از قبیله انسان شناسان خدا جو میسمارند و انسان را در وجود قدرت های خدا و خدا را در وجود بهترین مخلوقات و موجودات که انسان است، جستجو میکنند و مستغرق حال و احوالی اند، که شایسته انسان های دارای انسانیت، در شناخت خدا اند.

طلوع آفتاب دومین گزینه شعر های من است، که با لباس جاودانه گی آراسته گردیده و در هوا و فضای تازه فرهنگ، فرهنگیان و فرهنگ دوستان، همچو قوهای سپید بال بهشتی، پروبال میزنند و زیب تارک اهل دل و قبله نیازمندان و عطش زده گان شعر و ادب میگردند.

مد

شنا گویم خداوند جهان را
خداوند زمین و آسمان را

زبان خامه را شویم به زمزم
چو آلایم به نام او زبان را

گهی آرد جهانی را به پیروی
گهی سازد جوان روی جهان را

گهی گیرد جوانی را به خامی
گهی پیروی دهد مرد جوان را

خداوندی که نام او غفورست
خداوندی که بخشد عاصیان را

خداوندی که آرد روشنایی
و یا ظلمت دهد روی جهان را

خداوندی که عالم آفریده
و یا جان داده است انسان و جان را

شنا گوید ترا بخشی خدایا
توهم بخشا ز لطف خود تو آن را

کابل

۱۱/حوت/۱۳۸۲ هـ. ش

گرچند در جامعه که ما نفس گنده میکنیم، مجالی برای خوانش و گزینش کتاب و قلم نیست و یک شکم نان به مراتب با ارزش تر از مثنوی هفت من کاغذ است، اما میخواهم دین و رسالت خویش را با این ودیعه که خدا(ج) به من داده است، ادا سازم، با آنکه میدانم تفاوت ره از کجا تا به کجا است.

آرزوی آن را دارم، تا بیشتر از این در راه فرهنگ و خدمت به فرهنگیان و غنامندی تاریخ فرهنگ و ادب کشور خویش، در صدر اهل خدمت و عزت قرار بگیرم و آنچه را که میدانم نمیدانم، برای جاویدانه ها و نسل های آینده به یادگار بگذارم و همه داشته های معنوی خود را برای ادای دین رسالت، پس از این روزگار تا واپسین روزگاری که طلوع آفتاب از مغرب ظلمت خواهد بود، در خدمت اهل دل و اهل قلم بگذارم.

جا دارد تا، در این راستا از انانیکه مرا یاری نموده و دست دوست گرفته اند، نام ببرم. خاصه مشوقانم رئیس حمیدالله صاحب دل بخشی، قاضی حبیب الله بشارتی و دوستان پاک طینت و روشن ضمیرم حامد ساحل و مصطفی عمرزی و همین سان دوستان و عزیزان به جان برابرم که به نحوی در ترتیب، تدوین، تشویق و بالاخره چاپ اثرهایم، همت گماشته اند، اظهار شکران و سپاس نموده و برای هر کدام طول عمر و صحت کامل، مزید با موفقیت های زنده گانی از بارگاه یزدانی، استدعا نمایم.

حیات الله بخشی

جمعه ۳ میزان ۱۳۸۸ هـ. ش

بارش فیض

سوی من یک نظر از لطف و صفا پاک انداز
یک نظر با رخ گلگون و طربناک انداز

ساقیا شیشه مینای طربناک بسده
وندران آب گُل و میوه صد تاک انداز

گر نظر بر رخ زیبای تو افتد ز رقیب
بد گهر را به دو چشمان بدش خاک انداز

مرغ دل خورده خدنگ نظرت طفره مرو
نمک سوده کمک برجگر چاک انداز

طلوع آفتاب

میشود طالع ز رویش آفتاب
سجده می آرد به کویش آفتاب
از میان جعد مویش آفتاب
طلعتی دارد چو یوسف سرورم
خیره میگردد ز رویش آفتاب
سر نهاده سوی کویش آفتاب
سرورم سردار عالم بوده است
رحمتا للعالمین شد از کرم
زان سبب میرفت سویش آفتاب
تا شود بیرون ز ظلمت مینمود
شستشو در آب جویش آفتاب
از ره مشرق به مغرب میرود
هر سحر در جستجویش آفتاب
شمه بی خستش حکایت میکنم
طلعتی دارد چو رویش آفتاب
جان و تن سوزد میان آسمان

زانکه دل بسته به مویش آفتاب
بخشی میخوانید کلام الله شنید
آیه های خلق و خویش آفتاب
کابل ۱۳۷۹ هـ. ش

بهار آمد

بهار آمد بهار آمد خوش آمد
 قرار آمد قرار آمد خوش آمد
 بهار خوش نسیم و عنبر آگین
 چو یار آمد چو یار آمد خوش آمد
 به هر سو نرگس مستانه در باغ
 خمار آمد خمار آمد خوش آمد
 بعطف بوستان گلشای خوشرنگ
 قطار آمد قطار آمد خوش آمد

یارب از گردش السطاف و ز اسحاب کرم
 بارش فیض و فیوض درخّم ادراک انداز

بخشیا خیز کنون با می و هم مطرب خویش
 شور و مستی و جنون بر سر افلاک انداز

کابل
 ۵-۷-۱۳۷۸ ه.ش



چراغ راه

چراغ راه انسان بوده استاد
 فروغ علم و عرفان بوده استاد
 همه گیتی بُود روشن ز علمش
 که خورشید نمایان بوده استاد
 کسیکه از جهالت بوده اعما
 عصای دست آنان بوده استاد
 طریق حق و باطل مینماید
 به اُمت چون رسولان بوده استاد
 ببخشد از علومش جان دیگر
 بسان آب حیوان بوده استاد
 شوی راحت ز فیض دانش او
 همیشه راحت جان بوده استاد
 به زیر سایه علمش بیاسا
 درخت شاخ و برگان بوده استاد
 به قلبش علم و دانش میزند موج
 چو دریای خروشان بوده استاد

به سوی دشت و باغ و بوستان ها
 هزار آمد هزار آمد خوش آمد
 به پایان آمده شبهای هجران
 نگار آمد نگار آمد خوش آمد
 مرا بخت سپید شاد و مانی
 کنار آمد کنار آمد خوش آمد

بده بخشی به عالم این بشارت
 بهار آمد بهار آمد خوش آمد

کابل
 ۱-۳-۱۳۷۶ ه.ش



همه گنجینه ها در بطن خاکند
 ولی گنج نمایان بوده استاد
 ز گفتارش بیاید بوی عنبر
 بسان مُشک سودان بوده استاد
 تو قدرش را بدان ای طالب علم
 یکی نعمت ز یزدان بوده استاد
 به هر وقت و زمان بخشی به عالم
 چراغ راه انسان بوده استاد

کابل

۱۳۷۸/۳/۱ هـ . ش

این شعر را برای فارغ التحصیلی ام به تشویق همصنفی هایم که در آن اسامی
 استادانم به طور ضمنی آمده، سروده ام و به تاریخ ۲۵ عقرب ۱۳۷۹ در
 ادیتوریم پوهنځی حقوق و علوم سیاسی در روز محفل فراغت مان به خوانش
 گرفتم. نام های که بین گیومه گرفته شده، اسمای اساتید بزرگوار من است.

جن فراغت

چراغستان عرفانم من امروز
 چو خورشید دُرخشانم من امروز
 به باغستان عرفانم ببینید
 همان مرغ خوش الحانم من امروز
 جهان مشکین کنم از نگهت گل
 گل باغ گلستانم من امروز
 حصارستان گیتی را نمانم
 که سیلاب خروشانم من امروز

به پیراهن نمی گنجم « حبیباً »
 چنان مسرور و شادانم من امروز
 کمال شاعری کردم نمایان
 به این شعر و به داستانم من امروز
 چنان مست می این محفل استم
 نمیدانم چی میخوانم من امروز
 در این جشن فراغت بخشیا من
 همین دانم، غزل خوانم من امروز

کابل

۲۴ عقرب ۱۳۷۹ هـ.ش



از آن سری که کس واقف نگردید
 همان اسرار پنهانم من امروز
 به «نصرالله» به «دانش» «واصل» استم
 علم در پای عرفانم من امروز
 همه «فیض و جلال» من علوم است
 که «اظهر» تر نمایانم من امروز
 بیا «ناصر» مرا پندی بیاموز
 بین در «ظل رحمانم» من امروز
 به «کوهستان» مرا «تحسین» میگوید
 اگر «قاضی» به «سیغانم» من امروز
 «محمی الدین» منم از «لطف رحمان»
 که داعیت به قرانم من امروز
 اگر «احرار» و از دین «حنیفی»
 ترا با خود همی خوانم من امروز
 ازین خلق «نجیب» تو «عزیزا»
 بین مرهون و شکرانم من امروز
 اگر «قاضی» اگر من دیپلوماتم
 چنین از «فیض» «ایشانم» من امروز
 اگر پرسند «بشرمندت» کجا شد
 بگو جانا نمیدانم من امروز

غیر غر بیجای این دونان دون
همچو حیوان بر سر من تابکی

ای رقیب سقله و بی شرم و از
نیش دندان بر سر من تابکی

سنگ بد خواهان و این کوران و کر
ای خدا جان بر سر من تابکی

همره بخشی چه داری؟! شرم کن
شعر و داستان بر سر من تابکی

کابل
۱۵ نور ۱۳۸۲ ه.ش



کسی دلم را از زده کرد، این شعر را سرودم.

تابکی

ناز دونان بر سر من تابکی
چور آنان بر سر من تابکی

بر دو انگشت افتاب زنده گی
گشته پنهان بر سر من تابکی

همچو بار کج روانست المدام
چرخ دوران بر سر من تابکی

پوز خود را کج بگیرد هر زمان
این حریفان بر سر من تابکی

به مناسبت اولین سالگرد شهادت شهید احمد شاه مسعود

یاگریه کنیم

ای دل خسته بیمار بیا گریه کنیم
همجو ابری که به کوهسار بیا گریه کنیم

یاچو قویی که کند گریه به ابحار بلند
دور هامون و به ابحار بیا گریه کنیم

به سر خاک شهیدان بخون خفته خویش
به دل و دیده خونبار بیا گریه کنیم

راه نجات

فریاد کنانم که مرا داد رسم گو
در دشت فغان دارم و فریاد رسم گو

هنگام بهار و می و ساقی و لب جو
چون وقت شبابست و بدان دسترسم گو

هرشام و سحر ناله و فریادم از آنست
ای همنفسان مردم و یک همنفسم گو

قید قفس گیتی دون استم، ای افسوس
یک ره بلد و راه نجات از قفسم گو

ای بخشی برو عاقبت خویش باندیش
دیگر تو مگو زنده گیی با هوسم گو

خواب شیرین

گر به پای تو دل و جان نسپارم چه کنم
 و ر به عشق تو اگر آن نگذارم چه کنم
 دل و جانم چه بود، سر چه متاعیست که من
 همه را در رهت آسان نگذارم چه کنم
 هر سحر با دل غم‌دیده و با حال حزین
 اگر از جور تو افغان نبرارم چه کنم
 خواب شیرین مرا تلخ نمودی ز غمت
 لحظه‌های غم هجران نشمارم چه کنم

چون "حیاتم"، به سر وقت بیا، گر برسی
 به سر تربتم ای جان، بمز ارم چه کنم

کابل

اول - جدی - ۱۳۸۱ ه.ش

نه چو شمعی که ز شب تا به سحر میموید
 به نهانی، که به انظار بیا گریه کنیم

یا چو بلبل که به هنگام خزان میگیرید
 به سر شاخه اشجار بیا گریه کنیم

یا چو دیوانه کز سنگ جفا مینالد
 سر هر کوچه و بازار بیا گریه کنیم

یا چو طفلی که فلک کرده و را بی پدرش
 هر شب و روز و به صد بار بیا گریه کنیم

یا چو ابری که سر نعش زمین گریه کند
 هر سحر با دل خون بار بیا گریه کنیم

برویم بر سر آرمگه مسعود عزیز
 به سر تربت او زار بیا گریه کنیم

طوف آرمگه او چند کنیم ای بخشی
 وانگهی با دل صد بار بیا گریه کنیم

پنجشنبه - میزان - ۱۳۸۱ ه.ش

بهار آمد

بهار آمد گل آمد گل آمد بلبل آمد
 گل آمد بلبل آمد بهار آمد گل آمد
 نواگر بلبل آمد به هنگام بهاران
 به هنگام بهاران نواگر بلبل آمد
 با قدح مَل آمد ساقی گلروی من
 ساقی گلروی من با قدح مَل آمد
 زولیده کاکل آمد جانب بستان یار
 جانب بستان یار زولیده کاکل آمد

دختر کابل آمد دی بیرم بخشیا
 دی بیرم بخشیا دختر کابل آمد

کابل
 ۱۳۸۱/۱۰/۳۰ هـ.ش

درس عشق

دلبرا چون ماه تابانی - بیا
 محرم دل راحت جانی - بیا

تانبیند روی و مویت دیگران
 گوشه، تنها، یکه، پنهانی - بیا

ای طیب عشق نافر جام ما
 درد ما را چون تو میدانی - بیا

درس عاشق چیست بخش غیر عشق
 درس ما را گر تو میخوانی - بیا

کابل
 حمل ۱۳۸۲ هـ.ش

طلوع آفتاب

حیات الله بخشی

نو جوانت خسته از جنگ آمده کودکانت خسته از جنگ آمده
هم زنانت خسته از جنگ آمده مردمانت خسته از جنگ آمده
مادرم ای دلنوازم میهنم
خانه ها ویرانه گردید از عدو مردمان دیوانه گردید از عدو
اشنا بیگانه گردید از عدو اتفای افسانه گردید از عدو
کم نمانده خود بیازم میهنم
لشکر جنگیز کردی تار و مار افسر انگریز کردی تار و مار
روسی خونریز کردی تار و مار دشمنت را تیز کردی تار و مار
برچنین شانت بنازم میهنم
جنگ در وادی افغان سر رسید جشن آزادی افغان سر رسید
روز دلشادسی افغان سر رسید یوم آبادی افغان سر رسید
شاد باش و شاد سازم میهنم
کشور ایران بود همسایه ات چین و پاکستان بود همسایه ات
ترک و تاجیکان بود همسایه ات همچو آزیکان بود همسایه ات
نزد آنان سر فرازم میهنم
سیر گلشن در ضمیرم زنده بود بوی سوسن در ضمیرم زنده بود
عشق میهن در ضمیرم زنده بود ماه بهمن در ضمیرم زنده بود
جشن ایران همنازم میهنم
انقلاب مردم ایران زمین شد ز تدبیر خمینی آهستین
مردمان بر وی بگوید این چنین آفرینت ای خمینی آفرین
شعر بر نامش بسازم میهنم

طلوع آفتاب

حیات الله بخشی

به مناسبت ۱۲ بهمن انقلاب اسلامی ایران و ۲۶ دلو روز نجات ملی افغانستان
سروده شد. البته در این مخمس برنده سکه طلا از سوی سفارت کبرای
جمهوری اسلامی ایران گردیدم.



نام نیکویت بنازم میهنم خاک خوشبویت بسازم میهنم
با تو باشد حرف و رازم میهنم بر وجودت عشق بازم میهنم
چون تو باشی بی نیازم میهنم
در جهان آزاد بودی دیدمت منکر بیداد بودی دیدمت
خرم و دلشاد بودی دیدمت همچنان آباد بودی دیدمت
گشتی ویران در گدازم میهنم
نو بهاران داشتی خرم ولیک هم گلستان داشتی خرم ولیک
تو بیابان داشتی خرم ولیک تو خیابان داشتی خرم ولیک
حیف گردید من چه سازم میهنم
چشمه و کاریز و دریا باشدت کوه ها و دشت و صحرا باشدت
سنبل و هم لاله گلها باشدت بید مجنون، سرو رسا باشدت
شاهینم ای شاهبازم میهنم

اشتباه

از فراق گشته روز من سیاه
 غرق آهم غرق آهم غرق آه
 رنگ زردم را نگه کن چون بود
 درد ما را این گواهم این گواه
 جور گیتی میکشاند هر کجا
 همچو کاهم همچو کاهم همچو کاه
 ای فلک آخر پناهی ده مرا
 بی پناهم بی پناهم بی پناه
 دلبرم از رده شد ای وای چیست
 اشتباهم اشتباهم اشتباه

گرتو بخشیم خدایا لطف تست
 پر گناهم پر گناهم پر گناه

کابل

۱۳۸۱/۶/۳۰ هـ. ش

شد خمینی پیشوای انقلاب مخلص دین مبتدای انقلاب
 حامی حق متکای انقلاب مبتدا و مقتدای انقلاب
 برخمینی چون ننازم میهنم
 کشور افغان و ایران با همد در زبان و دین خویشان با همد
 در خصوص علم و عرفان با همد در دو جسمند، لیک در جان با همد
 حق بگویم گپ نسازم میهنم
 هر دو کشور سر فرازند در جهان سر فراز و یکه تازند در جهان
 سر بگیرند سر نساوند در جهان هر چه خواهند آن بسازند در جهان
 این چو گفتم هست رازم میهنم
 هر دو کشور شهستانی کرده اند بهر ملت مهربانی کرده اند
 ظلم را یکباره فانی کرده اند مملکت را خود ستانی کرده اند
 ای گدا و شهنوازم میهنم
 دلگشا خواهد ترا این بخشیت خوشنما خواهد ترا این بخشیت
 با نوا خواهد ترا این بخشیت با صفا خواهد ترا این بخشیت
 چون تو محمودی ایازم میهنم

کابل

جمعه ۱۳۸۱/۱۱/۱۸ هـ. ش

سؤال و جواب

گفتا که ترا آن گل رعنا به بر استت
 گفتم که چنین است و ترا نیز خبر استت
 گفتا که چرا دلبر من، دل ز برت رفت
 گفتم که ترا خال و لب و این کمر استت
 گفتا که ندانی به سرم، تا ثمرم چیست
 گفتم که ترا این قد و اندام ثمر استت
 گفتا که بگو روی مرا تا که چه گویی
 گفتم که ترا روی سپید چون قمر استت
 گفتا که ترا شام سیه تا یکی استت
 گفتم که ترا تا که به دنیا پدر استت
 گفتا که برو از سر من دست برون کش
 گفتم نتوان، تا که ترا این کمر استت
 گفتا که ترا در غم ما حال چگونهست
 گفتم که بمردم ز غمت کی خبر استت
 گفتا که بخا بخشی زمن هرچه که خواهی
 گفتم که بذه بوسه چندم اگر استت

کابل

۱۳۸۱/۶/۱۵ هـ. ش

تضمین

از ناله من نی به نیستان گله دارد
 و ز بخت بدم گردش دوران گله دارد
 با شمع شبستان نگریم گوشه آرام
 دیوانه دلم از شب هجران گله دارد
 پروانه صفت سوختم از آتش هجران
 از سوزش من شمع شبستان گله دارد
 چندانکه فغان کردم و گریان ز فراقش
 مرغان هوا ماهی بی بحران گله دارد
 نی مایل بتخانه و نی رغبت مسجد
 "از مذهب من کفر و مسلمان گله دارد"
 شوریده گبی حال مرا دیده به بستان
 مرغان خوشی الحان و هزاران گله دارد

شرح دل دیوانه نمودم به حضورش
 چندانکه زمن دلبر جانان گله دارد
 ای بخشی نشد عاقبت احوال تو معلوم
 از وضع تو پیران و جوانان گله دارد

کابل
 سنبله ۱۳۷۸ هـ. ش



مکتب عشق

امشب بیروم دلبر شیرین سپری کن
 یکدم بنشین با من مشکین سپری کن
 گفتم چه کنم با غم دیرین تو آخر
 گفتا که چنین با غم دیرین سپری کن
 گفتم چه کنم در غم عشق تو اسیرم
 گفتا که مخور غصه و غمگین سپری کن
 گفتم چه کنم سنبل مشکین به کف افتد
 گفتا که به آن سنبل مشکین سپری کن
 گفتم چه کنم مکتب عشق تو نخواندم
 گفتا که برو مکتب و عشقین سپری کن
 گفتم چه کنم گرتن سیمین تو بینم
 گفتا که بیاد تن سیمین سپری کن

فکر و سودا

از غمش در فکر و در سوداستم
هر شبی در ناله و غوغاستم

کی مرا باشد امید زنده گی
موج از خود رفته دریاستم

تا فتادم بر زبان خاص و عام
گرتو میخواهی مرا پیداستم

مست و مدهوشم، نمیدانی که من
نشئه چشمان آن زیباستم

تا بینم روی زیبای المدام
انتظارش "بخشیا" در راستم

کابل

ش. ۱۳۸۱/۴/۲۸

گفتم چه کنم تالاب شیرین تو بوسم

گفتا که به یاد لب شیرین سپری کن

گفتم چه کنم مذهب و آئین تو کفرست

گفتا که مگو کفر و به این دین سپری کن

گفتم چه کنم نرگس چشم تو مرا کشت

گفتا که مکن شکوه و همچین سپری کن

گفتم چه کنم بیتو در این گیتی و گفتا

ای بخشی برو بی من و مسکین سپری کن

کابل

ش. ۱۳۸۱/۱۰/۱۰



هیچکس به جهان جای پدر را نگرفتست
 هرکس به جهان جای پدر گهرچه پدر شد
 آمد خطر مرگ فراقش به سراغم
 یک نیم نگره کرده و ادفاع خطر شد

بخشی نکند ناله از بار غم عشقی
 گرچند کزین غصه و بیماری بتر شد

کابل

ش. ۱۳۸۱/۴/۵



غزل

عالم همه از قصه ما هر دو خیر شد
 اوضاع پریشان و تبه گشته بتر شد
 دستم نرسید گونه و رخسار تو بسوسم
 تا زلف شکن در شکنت حلقه در شد
 امید وصال به دلم جلوه گر افتاد
 افسوس که مهریه او نقره و زر شد
 بر اوج فلک پر زده باسیم و زر خویش
 آنکس که نفور از قلم و راه هنر شد
 عاشق شده را سود و زیانش همه هیچست
 دستی بکشیم از سر این سود اگر شد
 پروای دگر نیست مرا از غم گیتی
 یک روز اگر دلیر جانانه به برشد

بتا غرقم

به سودای تو تا فرقم من امروز
 بتا غرقم بتا غرقم من امروز
 جهان از ما بود، ما از جهانیم
 نه از غرب و نه از شرق من امروز
 به یک نیم نکه دیدم ترا دوش
 به دریای خیال غرقم من امروز
 سرا پا آتش عشقم بدانید
 شرار آتش برقم من امروز
 شنیدم بخشی بیچاره میگفت
 به سودایت بتا غرقم من امروز

کابل

۱۶/سرطان/۱۳۸۱ ه.ش

نقش قلم

در صحن چمن گشتم و شمشاد ندیدم
 در دشت و دمن لاله آزاد ندیدم
 فریاد از این گنبد دوار بر آمد
 یک آدمی در روی جهان شاد ندیدم
 در ملک سخن‌دانی و اشعار خدا را
 چون حافظ و سعدی و فرخزاد ندیدم
 هر کس به جهان خامه گرنقش سخن شد
 نقش قلم و خامه بهزاد ندیدم
 گشتم به جهان تا دل آباد ببینم
 لیکن به جهان یک دل آباد ندیدم

ای بخشی در این گنبد دوار مثالت

یک عاشق دل خسته برباد ندیدم

کابل

۱۳۸۱/۴/۱۷ ه.ش

بزم عیش

کیست تا درد مرا درمان کند
کیست تا این مشکل‌م آسان کند

کیست تا در بزم عیش دوستان
گاه گاهی خدمتی از جان کند

کیست تا از روی درد دیگران
همینوا گردیده و افغان کند

کیست تا قلب حزین خسته گان
شاد گرداند دمی خندان کند

کیست تا در زیر چرخ نیلگون
خانه ویرانه را غم‌ران کند

کیست تا از روی فرهنگ پروری
شعر ما را دفتر و دیوان کند

من ندانستم که باشد "بخشیا"
درد ما را از کرم درمان کند

کابل

تابستان ۱۳۸۱ ه.ش

داغ، هجران

اگر دلبر شود همخانه من
شود آرام دل دیوانه من

درون سینه دارم داغ هجران
نمی پرسد ز من جانانه من

به گرد شمع رخسارش بگردد
دل مجنون صفت پروانه من

نمیدانم چسان احوال بگیرم
از آن نازک بدن جانانه من

بیاد دلبر لیلی و شمع بین
چو مجنون گشته است افسانه من

چرا از من نمیگیرد سراغی
بکویش گرچه هست کاشانه من

مرا حاجت نباشد با می و جام
دو چشماتش بود میخانه من

نگفتی لیلیم بر بخشیمی خود

چرا مجنون شدی دیوانه من

کابل

۱۳۸۱/۴/۲ ه.ش

غصه ناز

بیاد چشم تو گر باده به پیمانه کشم
 ز لوح دیده و دل غصه زمانه کشم
 بهار میرسد و قافله ها پر ز گل است
 ز لطف و مقدم او زلف شعر شانه کشم
 برای خاطر آن دختر سپید غزل
 ترا برقص بگیرم چو من ترانه کشم
 هوا- هوای دگر گردد و نسیم دگر
 دمیکه شعر تو در چنگ و در چغانه کشم
 چو طفل شوخ غزل های عاشقانه تویی
 ترا به صد بهانه و نازم به خانه کشم
 سپیده شفق میدمد به های های مراد
 اگر که نام تو در پای سحر گانه کشم
 پرنده گونه در هوای تو در فصل امید
 به نغمه های شعر خویش ترا به لانه کشم
 بیاس خاطر بخشی و شعر ناب و غزل
 ترا به صبح صفا شام غریبانه کشم

کابل

۱۳۸۲/۱۱/۱۶ هـ. ش

شب هجران

شب هجران تو من چاک زخم پیرهنم
 تا تو دانسی که من از هجر تو در سوختنم
 شمع سان گرچه سراسر بدنم سوخته است
 کس ندانست و نفهمید و نه بشنید که منم
 تو ندانسی و نخواهی که بدانسی که چرا
 هر شب از یاد تو در سوختنم - سوختنم
 دیده دوزی ز من غم زده زار و حزین
 تا ندانی که من از غصه تو پر حزنم
 تو به همراهِ رقیبان بروی سوی چمن
 من غمدیده ندانم چه کنم و چه کنم
 لاله از نام تو روید به سر تربت من
 تا تو آیی و ببینی و بدانسی که منم
 دردم از خود برسد بر دل و جان ای بخشی
 نشنوی شکوه یی ما را که ز همسایه کنم

کابل / سرطان / ۱۳۸۳ هـ. ش

حراست مہین

ما ز استقلال و آزادی حراست میکنیم
 دشمنان ددمنش را سخت سیاست میکنیم
 گرمقابل میشویم با دشمنان اندر مصاف
 سخت می جنگیم و از مہین حراست میکنیم
 در میان کار زار با دشمنان اجنبی
 تکیہ بر ایمان و عقل و ہم فراست میکنیم
 چون بود قانون ما دین و شریعت درجہان
 بر سر ہر کافر و دشمن ریاست میکنیم

بہر آزادی و استقلال مہین بخشیا
 ابتکار شعر بکر با سلاست میکنیم

کابل

۱۳۸۰/۵/۲۷ هـ. ش

نغمہ داؤدی

حیف باشد نشہ اندر می نماند
 ساقی گلروی فرخ پی نماند
 وہ نیستان را بہ آتش سوختند
 نغمہ داؤدی اندر نی نماند
 از گزند روزگار ان بر تنم
 استخان سوده و جز پی نماند
 نوبت عیش و نشاطم چون رسید
 بہر عیشم قطرہ از می نماند
 ملک و دولت کی بماند پایدار
 تخت جمشید، تاج کاووس کی نماند
 بی وفایی های دوران را نگر
 رونق بازار روم و ری نماند
 مرد عالم چون بمیرد بعد از ان
 مردمان گویند کہ افسوس وی نماند

کابل-۱۴/۴/۱۳۸۰ هـ. ش

مادر

اختر رخشنده در آسمان ها مادر است
 مشعل تابنده در کهکشان ها مادر است
 آنکه نام نیک او شد افتخار ما کنون
 آن نگو نام، در زمین و در زمان ها مادر است
 گر بهشت جاودان و سایه طوباست و حور
 زیر پای مادران ها مادران ها مادر است
 در سخن گفتن، شنیدن، یا کتابت کردن
 زیب و زینت در کلام و در زبان ها مادر است

جستجویی گر کنند قاموس طبعم بخشیا
 واژه شایسته در جمع آن ها مادر است

کابل
 ۱۳۷۷ هـ. ش

رشته وحدت

ما از دو جهان رشته وحدت گسسته ایم
 چندانکه دست و پای محبت شکسته ایم
 از هر چه علایق به جهان جمله بریدیم
 ما پای آرزو به قناعت بیسته ایم
 چون رخت اقامت به قناعت کشیده ایم
 از سیل حوادث به سلامت برسته ایم
 چندانکه فلک نیش بزد بر دل و جانم
 از زنده گی و این همه محنت بخسته ایم
 چون حاصلی از صحبت اغیار ندیده ایم
 لب را ز سخن گفتن و صحبت بیسته ایم
 مست بوده، ندانسته، شدیم عاشق رویت
 چون آهو بره که بدامت بجسته ایم
 ما را به دام عشق گرفتار بمان برو
 افتاده چنین بسته به دامت خوشسته ایم
 چون بخشی بلای همه کس بوده و اکنون
 بر رفته از میان و ز محنت برسته ایم

کابل ۱۳۷۸ هـ. ش

به مناسبت هفته مخصوص سره میاشت سروده شده است

جشن سره میاشت

جمعیت را جشن سالانش ببین
 هفته مخصوص رخسانش ببین
 در شب تار بر مصیبت دیده گان
 همچو ماهی بر تو افشانش ببین
 بر فقیران خوان بخشش گسترد
 خوان بخشش، لطف و احسانش ببین
 هر کجا تعمیر و بنیادش بود
 خادم و حامی انسانش ببین
 بر مصیبت دیده گان هر وطن
 خدمت و هم بذل شایانش ببین
 این جمعیت را تو بر هر انجمن
 همچو شمع جمع رخسانش ببین
 در تمام روی عالم بخشیا
 خدمتی بر نوع انسانش ببین

کابل

میزان ۱۳۷۹ ه. ش

رباعی

هر کس به جهان قدم قدم میماند
 در واقعیت پا به عدم میماند
 برخیز تو ای بخشیش هوشیار ز جهان
 نی دست خطاط و نی قلم میماند

کابل

۱۳۷۹ ه. ش

شکر خند

بیا جان لب قندت ببوسم
لب قندِ شکر خندت ببوسم

مرا بهتر بود از گوهر و زر
اگر تار گلو بندت ببوسم

به قریان دو چشمانت، بیا تا
همان چشمان پر قندت ببوسم

به این حسن دلارایت، کجاشد
که دستان خداوندت ببوسم

به باغستان انداخت گذارم
که تا سیب سمرقندت ببوسم

به اوضاع من بیچاره مسکین
مکن خنده لب قندت ببوسم

کنون افتاده در چنگ بخشی
خودت برگو که تا چندت ببوسم

کابل
حمل ۱۳۸۰ هـ. ش

رباعی

زلفان ترا شام ظلام میگویند
وان سیم بدنت نقره خام میگویند
زین بیش چه گویم که چه ها میگویند
وان خال و لبیت دانه و دام میگویند



کابل
۱۳۷۶ هـ. ش

مادر من

مادر من نور چشمان من است
 نور چشمان و دل و جان من است
 آنکه جانش بوده همچون جان من
 مادر نیک خلق و خندان من است
 در گلستان امیدم مادرم
 نخل شمشاد، سرو بستان من است
 کلبهء احزان و تاریک مرا
 همچو ماهی، پرتو افشان من است
 در بهار آرزو مادرم مرا
 غنچه خوشبوی خندان من است
 بر فضای آسمان قلب من
 مادر من ماه تابان من است

دیده ام روشن شود از روی او
 زانکه مادر نور چشمان من است

کابل

۸ نور، ۱۳۷۸ هـ. ش

للومی مادر

آللو ای طفلک مادر للو
 آلو یک دانه گوهر للو
 نیست ترا سایه مهر پدر
 آلو در سایه مادر للو
 وا بدرت، گشته شهید وطن
 طفلک من سرو و صنوبر للو
 پاس وطن را بنما هم بزن
 خصم وطن را تو به خنجر للو

رباعى

نامم تو چرا ز نام خود افگندى
کامم تو چرا ز کام خود افگندى
مرغ دل من ز دام تو رفت و پرید
واپس تو چرا به دام خود افگندى

کابل
۱۳۸۱/۱۰/۳ ه. ش.

میپرورم جان ترا جان خود
تاشوی یک روزی تو رهبر لלו

سر تو فدا کن به وطن جان من
چوچه افغان و دلاور للو

فخر منی گرکه فدا میکنی
جان عزیز را تو به کشور للو

هست امیدم به خدا هم به تو
آلو یک دانه مادر للو

کابل
خزان ۱۳۷۷



غزل

در بام کدام خانه و کاشانه تو گشتی
 در بزم کدام شمع چو پروانه تو گشتی
 چشم تو گواهی دهد از شوخی و مستی
 برگرد کدام ساغر و بیمانه تو گشتی
 صد پاره دل از بارغم عشق تو گردید
 صد پاره دل از یاد چه کس شانه تو گشتی
 در خانه من جای تو خالیست، ولیکن
 دیدم که ز یک خانه به یک خانه تو گشتی
 باخویش و کس خویش چرا سخت بریدی
 از خویش چرا رفتی و بیگانه تو گشتی
 دلدادۀ عشق تو بود بخشیی عاشق
 زمین گفته خبر دار شدی یانه تو گشتی
 کابل
 جمعه - اول قوس ۱۳۸۱ هـ. ش

شکار دل

دلبراً هر گه که سوی من نظارت میکنی
 خانه بشکسته دل را عمارت میکنی
 لشکر حسنت گرفته ملک دلهای عشاق
 من فدای این چنین حسنی که غارت میکنی
 برده دل را به ایما ای پری رو، ای صنم
 صدقه آن دست و گردن چون اشارت میکنی
 بر زیارت رفتنت هر گه تعجب میکنم
 خواهشت چیست هفته چندی زیارت میکنی
 در شکار دل ندارد کس مهارت همچو تو
 دل به ایما میبری آری مهارت میکنی
 دین و دل، عقل و خرد، صبر و توانم میبری
 میزنی چشمک به سویم چون اشارت میکنی
 نیست فارغ بخشی از سودای عشقت ای نگار
 از فراق تا به کی او را نزارت میکنی

شادی و غم

بگو ماه جهان سوزم کدام است
بگو شمع شب افروزم کدام است

در ایام تفاوت از غم نیست
مه و سال و شب و روزم کدام است

به هر جا میروم عیدست و نوروز
مرا عیدم و نو روزم کدام است

خیاط شادی و غم گشته یکسان
چپن دوز و کفن دوزم کدام است

ایا بخشی ندانستم به دنیا
که دشمن یا که دلسوزم کدام است

کابل حوت - ۱۳۷۷ - ه.ش

شیوه درویشی

پُر می بنما ساقی تو این شیشه ما را
اندیشه بکن گاه تو اندیشه ما را
تاکی بدهی محتسبا بند و عذابم
یا تیشه بیداد زنی شیشه ما را
دست من و دامان تو و روز قیامت
گرتیشه زنی دلبر من ریشه ما را
نالَم ز فلک کز سر بیداد و حسادت
از خویش نمود دسته همین تیشه ما را
گه عابد و گه رند و گهی سالک عشاق
ثابت ننمود هیچ کسی پیشه ما را
فاش کرد یکی آیه اسرار الهی
بر دار سیاست نگر همکیشه ما را (۱)

زین کج نظران بخشی دلم یکسره بگرفت
تحقیر کنند شیوه درویشه ما را

کابل

نور ۱۳۷۷ خورشیدی

۱- اشاره به قصه منصور حلاج

رباعی

ای دیده مرا دیده بیدار کجا شد
 آن دیده بیدار من زار کجا شد
 بردیده من "نورأعلی نور" تو بودی
 گفتم که مرا دیده انوار کجا شد

کابل
 ۱۳۸۱/۱۰/۷ ه. ش

مهربان مادر

ندیدم مهربانتر از تو مادر
 به قیمت هم گرانتر از تو مادر
 به جان داری برابر طفل خود را
 نباشد مهربانتر از تو مادر
 تویی شیرین زبان بر طفل خویش
 کجاست شیرین زبانتر از تو مادر
 به طفلت جان فشانی مینمایی
 ندیدم جان فشانتر از تو مادر
 شود طفلت اگر بیمار و گریان
 نباشد کس فغانتر از تو مادر
 نمیدانم که باشد در دو عالم
 بهای بس گرانتر از تو مادر
 تمام روی دنیا گشته بخشی
 ندیده مهربانتر از تو مادر

کابل - میزان ۱۳۷۸ ه. ش

رباعی

از کوچه من گذر نکردی - رفتی
با من تو شبی سحر نکردی - رفتی
تو راه سفر به پیش گرفتی ای شوخ
آخر تو مرا خبر نکردی - رفتی

کابل
۱۳۸۲/۴/۸ ه. ش



رباعی

آنانکه ترا رفیق جانی نبود
باوی منشین که مهربانی نبود
کمتر بطلب رفیق جانی به جهان
آن شیوه که دانی و بخوانی نبود

کابل
دلو ۱۳۷۸ ه. ش



میزبید ترا

جلوه کن چون جلوه در انظار میزبید ترا
 عشوہ کن چون عشوہ ہا بسیار میزبید ترا
 شوق در دلہا پدیدار میشود از خندہ ہات
 خندہ کن چون خندہ در گفتار میزبید ترا
 گفتہ ام او صاف خوبت باز میگویم چنین
 این قید موزون و این رفتار میزبید ترا
 در دو چشمت سرمہ کش ای دلربا ای ماہ وش
 چون بہ چشمت دیدہ ام بسیار میزبید ترا
 کس نمیداند رموز چشم و ایما و ادات
 این سر پتہان و این اسرار میزبید ترا
 گر مرا دشنام گویی در حضور دشمنان
 دشمنت سوزم بگو صد بار میزبید ترا
 در گلستان با قید موزون خود کن جلوه ہا
 زانکہ موزون قامتی ای یار میزبید ترا
 با ہزاران اشتغالت شعر گو، چون بخشیا
 این چنین شعر، این ہمہ گفتار میزبید ترا

کابل دوشنبہ ۲۱ دلو ۱۳۸۷ هـ. ش

رباعی

ہر گہ کہ بہ شصت خود قلم میگیرم
 گویا کہ غذا هست و علم میگیرم
 باشصت و قلم چنان علم میسازم
 گویا کہ جهان بہ جام جم میگیرم

کابل

ش. ۱۳۸۲/۴/۸ هـ.



مخمس بر غزل گلچین معانی

مخمس

زلفان تو آشفته گی از خوی تو دارد
می نشسته از دیده جادوی تو دارد

اهوی خستن هم گذر از کوی تو دارد
مه روی تو شب موی تو گل بوی تو دارد
گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

غزل

از هر کی به تو پیشم بیگانه نیم خویشم
رحمی بنما جاننا بر این دل درویشم
از خاطره هسا محوم کو جرم و کدام سهوم
من دور زهر لسهوم این ره نبود کیشم
ای مه رخ گلبویم هر جای ترا جویم
تا چند ترا گویم زود ای و بیا پیشم
از درد مگریانم وز داغ مرنجانم
از هجر مسوزانم تا کس نزنند نیشم
در دام هوس بودم در قید قفس بودم
از قید و ز دام جستم گردیده علاج ریشم
از لطف و گرم خود گو ای میر عجم خود گو
بیگانه نیی بخشی آری که تویی خویشم

آیید و ببینید چنین بد گهری را
این جرأت و بی باکی و این خیره سری را

بشنو که چسان کرده ثبوت بی هنری را
با نگهت زلف تو نسیم سحری را
هر جا نگرم سر به تکاپوی تو دارد

بی روی تو شیرینسی دنیا همه زهرست
دیدار ترا گرچه ندانم که چه مهرست

بخشی به هوای تو که آواره بی دهرست
گلچین که به شیرین سخنی شهره شهرست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

کابل

ش. ۱۳۸۳/۷/۲۴

خورشید که نورست و سرودش همه چشمست
مهتاب جهان تاب که بودش همه چشمست

آن شعله بی خاموش که دودش همه چشمست
گردون که سرا پای وجودش همه چشمست
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

از سنبل تابیده اگر لاله کند زلف
از سبزه نو باغ کهن ساله کند زلف

خورشید که در روی جهان تاله کند زلف
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
خود سایه از خرمن گیسوی تو دارد

در باغ و چمن هر چه که بر کرده سر از جا
بید است و سپیدار و اگر سرو دلارا

سوسن که به اوصاف تو بگشوده زبانرا
نرگس که نظر باز بود در صف گلها
تا چشم ترا دیده نظر سوی تو دارد

نعت شریف

رهبر و پیشوای دینی یانبی (ص)

رحمتاً للعالمینی یانبی (ص)

هر دو عالم از طفیل روی تست

زانکه بر خالق قرینی یانبی (ص)

در امانت شهراء عالم شدی

شخص پاک و یا امینی یانبی (ص)

پاسبان کلب در گاهت بُود

قیصر و فغفور چینی یانبی (ص)

در میان جمله پیغمبران

تو رسول و مرسلینی یانبی (ص)

در ظهورت آخرین پیغمبری

در حقیقت اولینی یانبی (ص)

بهترین انبیاء و اولیا

این زمانا در زمینی یانبی (ص)

از قدومت دین اسلام شد قبول

ناصر و منصور دینی یانبی (ص)

پوره میدانم که در روز جزا

توشفیع المجرمینی یانبی (ص)

بخشیی بیچاره دارد التجا

یک نظر سویس بینی یانبی (ص)

کابل

۱۳۷۹/۷/۹ هـ ش



انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان

رباعی

هرکس به جهان قدم قدم میماند

درواقعیت پا به عدم میماند

پرخیز توای بخشیی هوشیار زجهان

نی دست خطاطونی قلم میماند

طرح و دیزاین :- حامد ساحل
محل فروش کتاب :- کتابفروشی انجمن شاعران و نویسندگان
تیمور شاهی - کابل
کتابفروشی و انتشارات رفاه - جوی شیر - کابل

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**